

خروج از خواب گرفتگی

تاریکساز

دقیقه مطالعه · ۲,۰۶۳ کلمه · ۲۹ مهر ۱۴۰۵ ۱۱

کافه، روی تپهٔ شِنیِ تقریبا بلند و گنبدی شکلِ داخل دشت، قرار داشت. قاضی آلکاسِب از سرشب به آنجا رفته بود. در میان نور کمرنگ و افسرده کنندهٔ داخل کافه، او هم کسی بود در میانِ جمع؛ جزیی بود از جریان گم و گیج نسبتا راکدِ فضای داخل کافه؛ برای همین چندان جلب توجه نمی کرد و کسی هم اصلا او را نمی شناخت؛ تقریبا گمنام همچون تمام روزهای عادی ای که زندگی کرده بود و پرونده ها را ورق زده بود و در مسند قضا حکم صادر کرده بود. چند زوج به ظاهر ناامید، بر سکوی کوچکِ رقص به آرامی می رقصیدند. منوی کافه لبریز بود از نوشیدنی های داغ و شکلاتی و خوشمزه و شیرینی های رنگارنگ و متنوع. در پس زمینهٔ بوهای دَرهم و جاری در محیط کافه، هنوز می شد ته ماندهٔ بوی کارخانه را احساس کرد. ته ماندهٔ روزهای کار و فعالیت و گرد و خاک؛ روزهای صداهای ناهنجار .....مکانیکی؛ روزهای امید و یکرنگی

بَرمَک، مالک کافه بود. او غالب غروب ها، پشت پیشخوان بلند و کشیده کافه اش ظاهر می شد و بر امور کافه نظارت می کرد. پُر حرفی می کرد، به آشپزخانه سَرک می کشید و با چند نفر از دوستانش جلوی پیشخوان بلند و

کشیدهٔ کافه دورهمی کوچکی تشکیل می داد. بَرمَک از اینکه کارخانهٔ مستهلک و از رده خارج شدهٔ سالیان دور را به کافه ای دنج و آرامش بخش تبدیل کرده بود و به یک تعداد آدم های تکراری که بعضا غریبه ای هم در میانشان دیده می شد خدمتی ارائه می داد، خرسند بود و همیشه ابراز خوشحالی می کرد و به خود می بالید. او در پاسخ به این سوال تکراری که چرا یک کارخانهٔ قدیمی و مستهلک را به کافه ای دنج تبدیل کرده، همیشه با شور و اشتیاق وصف نشدنی مخصوص به خود، پاسخ می داد. بَرمک استدلال می کرد که چنین فضایی تداعی کننده و به وجود آورنده نوعی حس رخوت آور غرورآفرین است که احساس سالیانِ طولانی کار کردن در چنین محیطی را زنده می کند. او معتقد بود وقتی بعد از مدت ها، کسی از کارگرها به این مکان بیاید، بی درنگ خاطرات روزهای کاری و کنار یکدیگر بودن را به یاد خواهد آورد و بی اختیار احساس شعف و اندوه در او شعله خواهد کشید و این همان چیزیست که مشتریان در طعم قهوه های داغ و نوشیدنی های خنکِ یخ دار، جستجو می کنند. چیزی که به دنبالش هستند تا ته وجودشان بنشیند ولی کم پیش می آید که آن را عمیقا دریابند؛ به همین دلیل رفتن به کافه تبدیل می شود به .....نوعی عادت روزمره و البته که باید در میان انبوه بیهودگی های روزمره، به یک کافه خوب هم سَرک کشید

اما، واقعیت این بود که هیچیک از کارگرها و مسئولان و مدیران کارخانهٔ قدیمیِ مستهلک هرگز پایشان به کافهٔ برمک باز نشده بود. در واقع آنها یا مرده بودند یا کاملا پیر و از کار افتاده بودند و یا آن قدر از کافه دور بودند که .بسیار بعید بود از سر تفنّن به چنین مکان دورافتاده و پَرتی سر بزنند

فضای کافه، تنها بخش کوچکی از کارخانهٔ قدیمیِ مستهلک را اشغال کرده بود. کارخانه دارای دو طبقه بود که با پلکان عریض فلزی با هم ارتباط داشت. طبقه بالا، انبار بود و وسعت زیادی داشت. اما، برمک کافهٔ خود را نزدیک در ورودی اصلی به شکل یک اِل برپا کرده بود. مابقی ماشین آلات و ادوات و ابزار و وسایل کارخانه، روی هم در اتاق های شیشه ای داخل کارخانه تلنبار شده بودند. حتی تعدادی از میزهای فلزی کار، در کنار کافه و در فضایی تقریبا تاریک و بی چراغ رها شده بودند. نور کمرنگ و خفهٔ کافه، تنها محدودهٔ خود آن را روشن می کرد و بقیه محیط داخل کارخانه در تاریکی مطلق به سر می بُرد. برمک همیشه تاکید می کرد که قصد دارد مساحت کافه را توسعه دهد و کل کارخانه را به یک کافهٔ بزرگ با بخش های مختلف و مملو از سرگرمی های متعدد و نشاط آور تبدیل کند. او حدود چهل و چند سال بود که چنین حرف هایی را مدام تکرار می کرد. در واقع، کافه با آن دودکش

های بلندِ غول آسای مستعملش، بر سینه تپهٔ تقریبا بلند و گنبدوار، هر روز به کار تکراری خود ادامه می داد؛ بدون .....اینکه هیچ دودی از دودکش هایش خارج شود

قاضی آلکاسِب، با چشمان بی حالت و نگاه پوچش در حالی که لبخندی بر گوشه لبانش سنجاق شده بود، آدم ها را نظاره می کرد. سکوی کوچک و دنج رقص خالی شده بود. موزیک ملایمِ زمزمه واری در کافه پخش می شد. خدمتکار کافه، محدوده سکوی رقص را تی می کشید. هر از گاهی، تی را داخل سطلی که کنارش، روی زمین قرار داشت فرو می برد و تی را به مایع مخصوص داخل سطل آغشته می کرد. اسپری لوله بلندی هم در دست داشت که گاهی آن را روی کفپوش سکوی رقص اسپری می کرد. مایع داخل سطل بوی خاصی داشت. وقتی قاضی الکاسب آن را استشمام می کرد با انواع بوهای دیگر معلق در کافه در هم می آمیخت؛ ولی بوی مایع داخل سطل آن قدر خاص بود که باز هم در میان بوی های دیگر قابل تمیز بود. هر بار که خدمتکار اسپری می کرد، قاضی الکاسب تودهٔ بی رنگ قطرات بسیار ریز پراکنده در هوا را تا زمانی که تقریبا محو می شد به دقت نگاه می کرد؛ گویی از این محو شدن تدریجی ذراتِ بسیار ریز، لذت می بُرد. وقتی خدمتکار کارش را تمام کرد و رفت، قاضی، مدتی به سکوی کوچک و دنج رقص خیره ماند. همه چیز در سکون بود. یک سکوی رقص ساده و کوچک، غوطه ور در نورهای دَرهم و هم طیف و سایه روشن های ثابت. قاضی الکاسب از نوشیدنی خود جرعه ای نوشید و باز هم به نظاره میزها و مشتریان کافه مشغول شد. آدم ها دوتایی، سه تایی و بیشتر، گرد میزهای کافه نشسته بودند. سفارش هایشان روی میز بود و بعضی ها که تازه آمده بودند، سرگرم انتخاب از روی فهرست منو بودند. قاضی الکاسب، افراد را از نظر می گذراند و گاهی روی بعضی ها برای مدت کوتاهی مکث میکرد، طوری که انگار بخواهد مکالمات آنان را لب خوانی کند. پشت یکی از میزها که در مرز روشن و تاریک کافه و بقیه فضای کارخانه قرار داشت، زن و مرد جوانی روبروی هم نشسته بودند. قاضی نمی توانست صورت زن را کامل ببیند؛ او تقریبا پشتش به قاضی بود و فقط بعضی مواقع که گردن خود را به یک طرف می چرخاند، قاضی می توانست نیم رخ او را برای چند لحظه ببیند. قاضی از حالات مختلف صورت و چشم های مرد که کاملا صورتش در دیدرس بود می توانست تا اندازه ای وضعیت آن دو را حدس بزند. به ندرت کلماتی را لب خوانی می کرد ولی چیز مهمی دستگیرش نمی شد. به نظرش آنها گرفتار مشکلی شده بودند که راه حل روشنی نداشت یا شاید دو راهی گیج کننده ای پیش رو داشتند که هر دو، گزینه

ناخوشایندی بود. گاهی اضطراب و ته مایهٔ ترس و گاهی استیصال و واماندگی در چهرهٔ مرد پیدا می شد و انگار راه حل های روی میز هر لحظه او را ناامیدتر می کرد. سفارش های آنها در کنار میز، دست نخورده باقی مانده بود؛ اگر گرم بود سرد شده بود، اگر سرد بود دمای فضای داخل کافه به آن نفوذ کرده بود. قاضی الکاسب برای خود حدس هایی می زد و هر از گاهی که نیم رخ زن جوان را می توانست ببیند، حدس هایش حالتی خیالی تر و فریبنده تر به خود می گرفت. وقتی نفس عمیق می کشید حس می کرد حتی می تواند بوی عطر زن را در ته ریه های خود .احساس کند

دو مرد قد بلند و ورزیده از پشت میزی که به اندازه چندین متر عقب تر از میز زن و مرد جوان قرار داشت، بلند شدند و آرام و بدون جلب توجه به طرف در خروجی حرکت کردند. برای لحظه ای خط نگاه قاضی الکاسب قطع شد. یکی از آنها، ژاکت خاکستری رنگِ بافته ای به تن داشت و دیگری یک کت سیاه چرمی پوشیده بود. قاضی دوباره به حدس زدن مشغول شد. مرد جوان دستش را از حالت سکون در آورد و دست زن جوان که به زیبایی روی میز رها شده بود را فشرد. دستان آن دو دَرهم بود ولی هیچ نوازش و حرکتی اتفاق نمی افتاد. گویی، زن جملهٔ آخرش را به مرد شلیک کرده بود؛ آرام دستش را از دست او بیرون کشید و مهیای رفتن شد. مرد بر جای خود نشسته بود؛ بلند نشد؛ شاید هم نمی توانست. فقط نگاهش را به چهرهٔ زن دوخت. در نگاه پرسشگرش نوعی ماجراجویی و بی تفاوتی محض تاب می خورد؛ قاضی الکاسب از جایی که نشسته بود به خوبی آن را احساس می کرد اما زن جوان که دیگر پشتش به او بود هرگز متوجه اش نمی شد. مرد، با نگاهش، فاصله گرفتن زن از خودش را دنبال می کرد. حالا قاضی می توانست صورت زن را بسیار کامل تر از مدتی پیش ببیند؛ هرچند که او عینک آفتابی گربه ای شکل بزرگی به چشم داشت ولی دست کم بیشتر صورتش دیده می شد. زنی با وقار و مطمئن، از میان کافه، در حالِ عبوری آرام بود؛ با عینک آفتابی گربه ای شکل بزرگی به چشم و دستانی خالی. قاضی الکاسب از مشاهداتش تعبیر ساده ای کرد: جذابیت گذرا. در یک دَم سنگین، ریه های قاضی از عطر زنی که عبور می کرد پُر شد. مرد جوان سرش را روی دستان مشت کرده اش به روی میز گذاشته بود. سه مرد قد بلند و ورزیدهٔ دیگر از پشت میز گوشهٔ کافه بلند شدند و با گام هایی ضرب دار و سریع خود را به پشت سر زن رساندند. زن جوان بدون توجه به حضور مردها در پسِ سرش، به در خروجی نزدیک شد؛ در آستانه خروج از کافه، میان ازدحام بدن های ورزیده و سنگینِ جلو و

پشتش، آهنگ راه رفتنش بر هم ریخت و بعد از مکث کوتاهی در احاطهٔ آدم های اطرافش گم شد. قاضی الکاسب، مرد را که هیچ حرکتی نمی کرد مدتی نگاه کرد. بعد محیط کافه و آدم هایش را در مسیری دایره وار و منظم، آرام از نظر گذارند. چند لحظه متفکرانه به لیوان نیمه پُر نوشیدنی اش خیره شد؛ یک جرعه از آن نوشید. یک کارت ویزیت متعلق به خودش را از جیب پالتوی بلندش درآورد و روی پیشخوان گذاشت؛ از داخل جیب بالای پالتوی بلندش یک خودکار طلایی بیرون کشید؛ دکمه انتهای خودکار را با شستش چندبار، پشت هم فشار داد؛ وقتی مطمئن شد خودکار درست کار می کند، گوشه کارت ویزیت به تندی چند خط کوتاه کشید. خودکار را مجددا در جیبش گذاشت و یک خودنویس طلایی همسان با خودکار را از جیب درآورد؛ جرعهٔ دیگری از نوشیدنی سَر کشید و لحظه ای فکر کرد و تاریخِ روز را به صورت سال و ماه و روز به عدد یادداشت کرد؛ روز هفته را هم کنارش نوشت. کمی پایین تر وسط کارت، درشت یادداشت کرد " مسایل حل نشدنی". کارت ویزیت را از گوشهٔ تیزش روی پیشخوان گذاشت و به آرامی با انگشتانش آن را چندبار چرخاند؛ گویی به چیزی فکر می کرد. اندکی بعد، کارت را روی پیشخوان رها کرد. خودنویس طلایی را سر جایش گذاشت؛ لبی از نوشیدنی تر کرد؛ مبلغ صورت حساب و انعام را روی برگهٔ صورت حسابِ روی پیشخوان گذاشت؛ کارت ویزیت را توی نوشیدنی لیوان انداخت؛ لیوانش را روی برگه قرار داد و از جایش برخاست. پالتویش را مرتب کرد؛ نگاهی به مرد انداخت که همچنان در همان حال باقی مانده بود و به سمت در خروجی حرکت کرد. قاضی در آستانه خروج از کافه، در چارچوب در ایستاد، به آسمان نگاه کرد، نفس عمیقی کشید، .....در را پشت سرش رها کرد و آرام به راه افتاد

کافه، حال و هوای شبانه اش را داشت. زمان مثل هر شب می گذشت. کافه ای جمع و جور در دل کارخانه ای وسیع و متروک، مثل نقطهٔ روشنی در معمایی تاریک و مبهم بود. کافه در حرف ها، تبادل نگاه ها، خنده های انفجاریِ دستجمعی، پچ پچ ها و سکوت های معنی دار خلاصه می شد. مرد جوان سرش را روی دست هایش گذاشته بود و جُم نمی خورد. شاید تمام آنچه در کافه جریان داشت، در مدار بسته ای دور سرش می چرخید. خبری از برمک نبود. سطل حاوی مایع مخصوص با همان بوی همیشگی خاصش وسط سکوی رقص قرار داشت اما از حضور پیشخدمت در آنجا خبری نبود. لیوان نوشیدنی با کارت ویزیت درونش روی پیشخوان قرار داشت و رگه های .....پیچ و تاب دار جوهر آبی نفتی خودنویس، به آهستگی در حجمی از نوشیدنی منتشر می شد